

برای پاییز شیوا ارسطویی در فصل شکوفه‌های ناتمام

21 اردیبهشت 1404

وقتی قلم از دستش افتاد، گیتی سکوتی بی‌پایان را بلعید و زمان چرخش منظم عقربه‌ها را از یاد برد.

بانوی واژه‌های خیس آخرین جمله‌اش را نه با حروف، که با رفتن نوشت. شاید می‌خواست بگوید بعضی آلام را فقط می‌توان در سکوت مطلق فریاد زد، وقتی از شیواترین گزاره‌ها کاری ساخته نیست. شیوا ارسطویی ۶۴ بهار با جهان همذات‌پنداری کرد، نفس کشید و تق‌انگشت‌هایش را درآورد. اما درست هنگامی که نگاشتن، دردهایش را درمان نکرد و بر زخم‌های ناسورش مرهم نگذاشت، چشم انتظار معجزه‌ای موجز نماند و تصمیم به خاموشی و فراموشی گرفت و آخرین داستان زندگی‌اش را به شیوه خودش قلمی کرد. انگار شیوای کلمات به وقت بنفشه و بالنگ چمدانش را از پونه و بابونه پر کرد و در اردیبهشت یک نفس رفت تا هم‌نفس با شکوفه‌ها و باران در جایی دیگر و جهانی دیگر روی ماه کلمات را ببوسد.

حالا او در آپارتمان نقلی آن سوی شهر حضور ندارد و باد برگ‌های کتاب‌هایش را ورق می‌زند و گربه سیاه همسایه، کنار پنجره اتاقش به خواب رفته و لغات همچون ستاره‌های مُردد و مُشدد در ظلمات می‌درخشند.

حالا خالق «بی‌شهرزاد»، «افیون» و «آفتاب مهتاب» به ابری باران‌زا بدل شده که حتی حوصله باریدن هم ندارد و یله بر افلاک چالاک سکوت اختیار کرده است و لابد زیر گوش اردیبهشت مأنوس به بهشت زمزمه می‌کند: آیین چراغ خاموشی نیست...

و زندگی ادامه دارد در هنگامه‌ای که بانوی نویسنده بوی نعنا گرفته و در نارنجی غروب، نای از نفس تهی کرده و بی‌ترس و لرز از پلکان ماه بالا رفته است. زندگی بی‌رحم‌تر و یک‌لاقباتر از این حرف‌هاست که با پرواز یکی مثل شیوا دم می‌جنباند، پارس می‌کند تا خبر زنده بودنش را به گوش آدم‌ها و آدمک‌ها برساند. از سرما هم اگر نمی‌مردیم از عشق می‌مردیم، این دست‌های تو پاسخ روز را خواهد داد، اگر گم شوند، همیشه در سایه‌های اردیبهشت می‌مانم، بی‌آنکه نام کوچه بن‌بست را بدانم، در انتهای کوچه یک کوه است و چون قلب از حرکت بازماند و چون شکوفه فولاد شود. و میوه نشود، من ندانسته در یک صبحگاه بهاری راهم را بر گندم‌زار به‌دوزخ به بهشت متوقف می‌کنم...

****امید مافی**